

غریبہ آشنا

منیر مہریزی مقدم

الهی نام تو ما را جواز، میهر تو ما را جهاز
شناخت تو ما را امان، لطف تو ما را عیان

افسوس

هر بار قلم به دست می‌گیرم افسوس می‌خورم!
کاش زمانی که نوشتم او بود تا پُر می‌شدم از لذت اشتیاقش.
خواندن را از او آموختم و نوشتن در پی آن آمد.

تقدیم به روح پرفتوح پدرم که عاشق
مطالعه بود و خانواده خوبم که
به جای او مشوقم شدند.

monir-mehrzi moghaddam@yahoo.com

سرشناسه : مهریزی مقدم، منیر
عنوان و پدیدآور : غریبه آشنا / منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۵۸۴ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 001 - 3
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ غ ۴ ۸۷۴ هـ / PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دبویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۲۰۲۰۸۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

غریبه آشنا

منیر مهریزی مقدم

چاپ اول زمستان: ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 001 - 3

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۸۰۰ تومان

به نام تنها قادر مهربان

فصل اول

مامان حق داره، من خیلی پررو تشریف دارم!

با خدا هم دیگه آره؟! من بی حیا که نمازهای واجبم را با صد دفعه یادآوری مامان می خوانم و صد البته گاهی یکی را درمی برم حالا با گردن کج، قبل از ظهر رو به در حیاط روی سجاده ام نشسته ام و بعد از خواندن دو رکعت نماز حاجت تسبیح حضرت زهرا را می گردانم و چشم به در دارم که بابا با خبر خوب بیاید.

خدای خوب و مهربونم می دونم رو سیاهم و بنده خوبی نیستم ولی بابا می گه تو خیلی مهربون و باگذشتی! خدا جونم منو ببخش و لااقل به خاطر اضافه کاری هایی که بابا برای کلاس های کنکورم، وقت و بی وقت انجام داده قبولم کن. قول می دم که سعی کنم از این به بعد دختر خوبی باشم و دیگه نذارم نمازهام قضا بشه. فدات شم خداجون، دستای حاجتمندم رو خالی نگذار!

البته می دونم خیلی مهربون تر از اونیه که بخوای گناهان منو تو سرم بکوبی! گذشت و لطف تو که صاحب اختیار و خالق مایی بیشتر از اینهاست.

با شنیدن صدای در حیاط دلم هُری ریخت پایین! می‌دونستم که بابا بلد نیست فیلم بازی کنه. مسلماً با دیدنش می‌شد خبر خوب یا بد را از روی قیافه‌اش تشخیص داد.

چشم‌هایم را بستم و بعد سر پایین افتاده‌ام را بالا گرفتم، شهادت باز کردن چشم‌ها و زُل زدن به چهره بابا را نداشتم. قبل از باز کردن چشم‌هام برای آخرین بار زمزمه کردم:

— خداجون دستم به دامن‌ت، کمکم کن.

اصلاً توی حال خودم نبودم و تمام بدنم می‌لرزید. وسط راهرو، روبه‌روی در حیاط ایستاده بودم، هم من بابا را می‌دیدم و هم اون به محض ورودش منو.

مردد و هراسان چشم‌هایم را باز کردم، دلم می‌خواست داد بزنم خدایا شکرت، شکرت که لب‌های بابا خندان‌ه. جلوی نرده‌ها لب‌خند به لب ایستاده و روزنامه را بالای سرش گرفته بود.

— تبریک می‌گم خانم مدیر، بالاخره مدیریت قبول شدی!

زبانم از خوشحالی قفل شده بود. مدیریت؟ یعنی انتخاب اولم؟ تهران؟ باورم نمی‌شد! تنها کاری که به فکرم رسید رفتن به سجده بود، سجده شکر. خدایا کرم‌ت رو شکر. خدایا صفات رو شکر. خدایا مهربونیت رو شکر. خدایا بخشندگی و سخاوتت رو شکر!

بابا نگران در کنارم نشست، بنده خدا فکر می‌کرد حالم بد شده.

— چی شد لیلاجان؟ دخترم؟

نشستم و نفس عمیقی کشیدم. انگار یک وزنه سنگین را از روی سینه‌ام برداشته بودن! با دیدن پدر اشکم سرازیر شد و در بین گریه خندیدم و گفتم:

— قربون بابای خوب و خوش خبرم برم، داشتم خدا رو شکر می‌کردم.

سبحان الله، ای خدای پاک و منزّه، تو خالقِی، ما مخلوق و جایزالخطا. قول می‌دم دیگه ناشکری نکنم که چرا پولدار و خوشگل نیستم.

گرداندن تسبیح را تمام کردم و زیر لب با زبان خودم با خدا حرف می‌زدم:

چی می‌شه خداجون که الان بابا روزنامه به دست با لبی خندان وارد بشه و از جلوی در داد بزنه:

— لیلا قبول شدی. خانم بیا که دخترمون دانشگاه قبول شده!...

بالاخره امروز جواب یک سال زحمتم مشخص می‌شه. صبح که مامان گفت، چرا خودت نمی‌ری؟ با اضطراب گفتم:

— وای نه مامان، نمی‌تونم آخه می‌ترسم قبول نشده باشم و همون جا ولو شم.

بابا در حال پوشیدن کتش از اتاق بیرون آمد و گفت:

— اولاً که ناامید شیطان‌ه، ثانیاً اگر خدایی نکرده قبول هم نشدی حکمت خدا رو در نظر بگیر و مطمئن باش که خدا برای بنده‌هاش بد نمی‌خواد.

از روی صندلی آشپزخانه بلند شدم و به طرف بابا رفتم، از پشت دستم را دور گردنش حلقه زدم و گفتم:

— قربونت برم بابایی که این قدر ایمانت محکمه! تو رو خدا همین طوری که داری می‌ری با اون دل مثل آیینه‌ات برام دعا کن که قبول بشم.

دستش را با محبت به روی دستم گذاشت و جواب داد:

— من همیشه دعاگوی دختر نازنینم هستم. غصه نخور، انشاءالله همون طور می‌شه که تو می‌خوای. می‌دونم که زحمت خودت و کشیدی پس نتیجه‌اش را واگذار کن به خدا که صلاح کار بنده‌هاش رو بهتر می‌دونه.

بعد خودم را در بغلش انداختم. دست‌های گرم و امن بابا دور شانه‌هایم حلقه شد و صدای گرمش مثل آهنگی قشنگ در گوش و جان دلم طنین انداخت:

— بهت افتخار می‌کنم، خودت می‌دونی چه کار کردی؟ گل کاشتی، گل!

مامان با شنیدن صدای ما از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و با چشم‌های متعجب و بهت زده به ما خیره شد و به زحمت با همان لحن مظلوم و ملیح پرسید:

— چه خبر شده آقا؟

بابا با خوشحالی به طرف او برگشت:

— دخترمون قبول شده خانم، باورت می‌شه؟

حیرت و شادی را هم زمان در چهره مامان دیدم و قلبم از شادی پدر و مادرم فشرده شد. مامان با خوشحالی قدمی به سمتم برداشت، از جا بلند شدم و با چادر نماز به طرفش دویدم و اندام ظریفش را در آغوش گرفتم و اشک‌های شوق‌مان باهم در آمیخت.

خدایا شکر که شرمنده‌ام نکردی. دوباره مامان و بابا را بوسیدم و با هیجان به سمت تلفن رفتم، می‌دانستم که مهشید دخترخاله‌ام الان از من مشتاق‌تر و گوش به زنگ‌تر است. به محض خوردن دو زنگ خود مهشید گوشی را برداشت. خواستم کمی سربه سرش بذارم و اذیتش کنم ولی حالم به هیچ وجه برای رُل بازی کردن مساعد نبود و تمام وجودم از شوق می‌لرزید.

— الو بفرمایید.

فریاد زدم:

— مهشید جون قبول شدم، قبول شدم.

مهشید از شدت خوشحالی قهقهه‌ای زد و بعد با صدای بلندی گفت:

— می‌دونستم. نگفتم که قبول می‌شی. من مطمئن بودم. عالیه تبریک می‌گم. کجا؟ چه رشته‌ای؟

— مدیریت، اون هم تهران، باورت می‌شه؟

با اعتماد به نفس زیادی جواب داد:

— چرا که نه حقت بوده، براش زحمت کشیدی!

— ممنونم، فدات شم. اگر این مدت همدلی و همراهی تو نبود حتماً تا حالا دق کرده بودم.

— نتیجه تلاش خودت بوده، راستش رو بخوای گاهی اوقات دلم می‌خواست به خاطر زحمتی که کشیدی قبول بشی ولی گاهی وقت‌ها فقط به خاطر علی دوست داشتم قبول نشی!

با لحنی قهرآلود جواب دادم:

— تو که این قدر بدجنس نبودی مهشید!

— حالا که همه چیز همان‌طور شد که خودت می‌خواستی، به قول مامان تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.

از روی درماندگی گفتم:

— پس به قول مامان منم لا اقل تو یکی که خوب می‌دونی نقل این حرفا نیست. والله، من دوست ندارم به این زودی شوهر کنم و شغلم بشه خانه داری. نمی‌دونم تو چطوری فکر می‌کنی ولی من یکی به این چیزا قانع نیستم که یه عمر مثل مامانم بشورم و بسابم و آشپزی کنم. دلم می‌خواد در کنار خانه‌داری یک شغل درست حسابی هم داشته باشم. دوست دارم در اجتماع مطرح باشم، از راکد موندن و کنج خونه نشستن متنفرم.

مهشید آهی کشید و گفت:

— خوش به حالت لیلا، گاهی اوقات بهت حسودیم می‌شه!

— گمشو، به چی من حسودیت می شه دیوونه! تو که هم خوشگلی و هم پولدار، چرا دیگه ناشکری می کنی؟

— برو بابا، یه طوری می گی خوشگل که هر کی ندونه فکر می کنه خودت چقدر زشت و بی ریختی! پس علی ما کشته مرده چی تو شده؟ باور کن اگه من قد و هیکل و چشمای تو رو در کنار این خانواده صمیمی داشتم دیگه غصه نداشتم.

قیافه مهشید خیلی ناز و قشنگ بود ولی قد کوتاه و هیکل تقریباً چاقی داشت، برای همین همیشه حسرت قد بلند و باریک من را می خورد. قریون خدا برم کاشکی لطفش رو کامل می کرد و یه ذره از خوشگلی و پولداری مهشیدو به من می داد و کمی از قد بلند و درس خوب منو هم به اون. با خنده بهش گفتم:

— پس یادم باشه وقتی رفتم تهران یه نقاب بخرم و بزnm به صورتم تا فقط چشمام دیده بشه و فك و بینی ام پنهون بمونه. در ضمن تو خیلی ناشکری! مگه خانواده تو چشمه؟

— بگو چشم نیست، چهار تا بچه نیستیم که هستیم! بابام فقط به فکر کارش نیست که هست، خیلی بهمون توجه داره که نداره، فقط بلده پول خرجمون کنه. ولی تو چی؟ یکی یه دونه و البته خل و دیوونه، با اون بابای عاقل و مهربونت و مامان نازنین و آرومت که تمام توجه و زندگی شون فقط متوجه توی تحفه است.

— خیلی خوب، این قدر چرند نگو. خوشی زیاد زده زیر دلت و حسابی ترش کردی! حالا بگو کی می آیی؟

آهی کشید و گفت:

— بعد از ظهر با مامان می آم، به بابات بگو یه جعبه شیرینی درست و حسابی بگیره که می خوام رژیم رو بذارم کنار و چند تا از اون بزرگاش

بخورم.

— باشه حتماً، زود بیا.

— ولی لیلا دلم خیلی برای علی می سوزه، فکر کنم تنها کسی که از شنیدن این خبر خوشحال نشه اون! با ناراحتی جواب دادم:

— تو که شاهدی، من از همون اول هم امیدوارش نکرده بودم فقط بهش گفته بودم که اگه دانشگاه سراسری قبول نشدم درباره پیشنهادش فکر می کنم، حالا هم که می بینی قبول شدم. تازه به کارشناسی تنها هم قانع نیستم.

مهشید خنده موزیانه ای کرد:

— لابد می دونستی قبولی که این سنگ رو انداختی جلوی پاش!

— باید قبول می شدم مهشید! تو خودت خوب می دونی که من نمی تونم دانشگاه آزاد برم، هزینه های آزاد کمر شکنه. تازه همین الانشم خیلی واسه بابا ناراحتم، هیچ می دونی چقدر باید خرجم کنه؟

— اوه... تو هم دیگه داری سخت می گیری، خوبه که مثل ما چهارتا نیستید. نترس بابات برات کم نمی گذاره و از پس تو یکی برمی آد. در ضمن تو زیادی نگرانی و مراعات می کنی وگرنه درآمد بابات کم نیست، خیلی حرص نخور.

با خودم گفتم خدا کنه همین طوری که مهشید می گه باشه ولی به قول بی بی (مادر بابام) نفسش از جای گرم درمی آد.

بعد از اینکه با مهشید خداحافظی کردم سعی کردم توی این لحظات شاد به هیچ چیز بدی فکر نکنم. خیلی وقت بود که به خدا قول داده بودم به خاطر بی پولی ناشکری نکنم ولی دیگه بهش قول نداده بودم که از پولدارها خوشم بیاد!

به نظر من همه پولدارها يك عده آدم غُد و متکبر و بی شخصیت هستند! البته چندین بار به خودم گفته بودم که گریه دستش به گوشت نمی رسه می گه پیف پیف چه بد بوست.

همه اون چیزهایی که در رویا آرزو داشتم در خانه خاله می دیدم، يك حیاط بزرگ و قشنگ که پر از باغچه های زیبا و پرگل و دیوارهای سنگ سفید بود، در مقابل حیاط کوچک ما با حوض و باغچه نقلی و دیوارهای آجرنما. اتاق هاو پذیرایی بزرگ و قشنگ شان که با فرش ها، تابلوها و مبل و تخت های قشنگ تزئین شده بود! با دو اتاق خواب جمع و جور و پذیرایی کوچک و ساده ما که با پتوهای سفید و پستی های قالیچه ای و دو تخته فرش دستی کهنه و قدیمی با تابلوها و پرده های ارزان ساده قابل مقایسه نبود، در ضمن وجود دو تا ماشین مدل بالا و قشنگ داخل حیاط آنها در برابر حیاط بی ماشین ما، حقا هم که تفاوت زیاد بود!

با همه اینها هنوز هم خاله و شوهرش عمو مفیدی و از همه مهمتر پسر خاله ام منتظر بودند تا من لب تر کنم.

تا حالا هم چند بار به عناوین مختلف از من خواستگاری کرده بودند که هر بار جواب رد داده بودم، سال ها پیش در سن نوجوانی گاهی از روی شیطنت در راه مدرسه پسرها را سرکار می گذاشتم ولی نه فراتر از اون چون هدف اصلی و مهم من فقط درس خواندن بود. نه اینکه از علی بدم بیاد، نه! علی پسر خیلی خوب و آقایی بود، مهندسی برق را تمام کرده و دوران خدمتش را گذرانده و در شرکت برق مشغول کار بود و هیچ مشکلی نداشت. در واقع مشکل من بودم که به هیچ وجه نمی توانستم علی را به چشمی غیر از پسر خاله ببینم، از طرفی هم آمادگی ازدواج نداشتم و اصلاً دلم نمی خواست راجع بهش فکر کنم.

مامان ناز و کم حرفم چیزی نمی گفت، بابا هم که قریونش برم این قدر

برای من ارزش قائل بود که تصمیم گیری را به عهده خودم گذاشته بود. البته از این بابت به من اطمینان داشت و خوب می دانست که درس و آینده ام را فدای شوهر کردن نمی کنم.

چشمم از پنجره باز اتاقم به بابای خوبم افتاد که جلو حوض ایستاده بود و آستین ها را برای وضو بالا می داد. دلم با دیدن خوبی و صفایش ضعف رفت. مهشید درست می گفت! مهر و محبتی که با وجود پدر و مادر نازنینم در خونه ما حاکم بود با همه پول های دنیا قابل تعویض نبود. از چهار تا بچه ای که مامان حامله شده بود تنها من به دنیای آنها پا گذاشته بودم! به همین خاطر کاملاً مرکز توجه آنها بودم و از هیچ چیزی برایم دریغ نداشتند.

مامان زنی آروم و خانه دار بود که همه جور به من و بابا می رسید، بابا هم دبیری مستعد و سرشناس بود که به تازگی بازنشسته شده و از احترام خاصی بین مردم و فامیل برخوردار بود.

بابا از کلاس اول ابتدایی و حتی قبل از آن به قدری روی درس من حساسیت نشان داده بود که حالا از این لحاظ خیلی موفق بودم و اعتماد به نفس بالایی داشتم که آن هم به خاطر توجهات و میدان دادن ها و حمایت های بی دریغش بود.

بابا از دار دنیا همین يك خانه کوچولو و کنگی را داشت و تکه زمینی که ارث پدری اش بود، هرچه اطرافیان از جمله عمو مفیدی (شوهر خاله ام) که دلال زمین بود از او می خواستند که آن را بفروشد و با مقدار کمی از آن يك ماشین بخرد و بقیه اش را به کار بیندازد راضی نمی شد که نمی شد.

اما بابا سرسختانه روی حرفش پافشاری می کرد و می گفت که این زمین برای آینده لیل است!

از فکر داشتن چنین پدر و مادری و بعد مقایسه آنها با پول جداً شرمنده شدم، خدایا منو ببخش و این دو تا سرمایه بزرگ و قیمتی رو ازم بگیر.

از توی اتاق حوله‌ی دستی بابا را برداشتم و قبل از رفتن به حیاط یه سری به آشپزخانه زدم و مامان را که جلو اجاق گاز ایستاده و مشغول سرخ کردن کتلت بود بغل گرفتم و محکم به خودم فشردم و از روی شانهاش بوسیدم.

بوی خوش و ظاهر اشتهاآور کتلت‌ها باعث شد تا ناخنکی کوچک به آنها بزنم. بعد جست و خیز کنان به حیاط رفتم و در کنار بابای مهربونم که در حال وضو گرفتن بود ایستادم و نگاهی از روی عشق به او انداختم. بابا، با اتمام وضو همون‌طور که در حال فرستادن صلوات بود حوله را از روی دستم برداشت و با تکان سر ازم تشکر کرد. گفتم:

– قبول باشه بابا.

با لبخند گفت:

– از بوی دهنه پیداست که باز به غذا ناخنک زدی!

– فداتون بشم! این دفعه رو هم ندید بگیرید.

اخم کرد و گفت:

– خدا نکنه! نوش جان.

جلوتر از بابا وارد شدم و سجاده خودم را که هنوز پهن بود برایش صاف و مرتب کردم. وقتی او به‌نماز ایستاد روزنامه را برداشتم و روی تخت زیر درخت آلبالو ولو شدم و گفتم، بازم شکر خدا. خدا خودش شاهد بود که چقدر آرزوی قبولی در تهران را داشتم، از نظر من درس خوندن در تهران یه موقعیت فوق‌العاده و استثنایی است.

خبر خوش قبولی در دانشگاه اشتهایم را چند برابر کرده و بعد از

خوردن ناهار خوشمزه مامان با جمع کردن سفره یه فنجان چای برای بابا ریختم و بردم. در حین خوردن غذا متوجه سکوت سنگین بابا شده بودم، با اینکه سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد ولی من کاملاً حالت‌های او را می‌شناختم، چند مرتبه در حال صحبت باهاش صدایش کرده بودم تا حواسش را جمع کرده!

تا زمانی‌که در کنارش ننشستم متوجه برگشتن من از آشپزخانه نشد! وقتی به‌خودش آمد لبخند مهربانش را نثارم کرد، در جواب لبخندش اخمی کردم و پرسیدم:

– بابا جون از چی ناراحتی؟ از اینکه من قبول شدم؟

دستش را دور شانهاش انداخت و با اشتیاق مرا به‌خود فشرد و گفت:

– چرا این‌طوری فکر می‌کنی دخترم؟ قبولی تو آرزوی من بود، مگه می‌شه ناراحت باشم؟

– پس چرا من فکر می‌کنم کمی گرفته‌اید؟

خنده‌ای نمایشی سر داد و گفت:

– حالا دیدی چقدر شادم؟ امروز دنیا برام یه رنگ دیگه است!

– جون من راستش و بگید، چرا ناراحتید؟

در حالی که گردنش را کج می‌کرد، خیره نگاهم کرد و گفت:

– می‌خواهی راستش رو بگم؟

– مگه تا حالا از زبون شما دروغ هم شنیدم؟

این بار تسلیم‌گونه خندید و گفت:

– تو آدم رو خلع سلاح می‌کنی دختر. باور کن بعد از این همه سال زندگی با مامانت، خیلی راحت‌تر می‌تونم چیزی رو از اون پنهون کنم اما از تو یکی نه!

خودم را برایش لوس کردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم و

جواب دادم:

— به خاطر اینکه من و شما نیمی از وجود همدیگه هستیم.

به قول خودش همیشه در برابر جواب‌های من کم می‌آورد و در بیشتر مواقع صادقانه سکوت می‌کرد. چند لحظه بعد سرم را بلند کردم و مستقیم به چشمانش زُل زدم و پرسیدم:

— یه چیزی هست که شما را نگران کرده مگه نه؟ از رفتن من ناراحتید؟

با عشق نگاهم کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

— تو حتی فکر منو هم می‌خونی دختر، واقعاً که تو نیمی از وجود خودمی! درست فکر کردی، نگرانم! از رفتن ناراحتم، اما یه وقت فکر نکنی خودخواهم و تو رو فقط برای خودم می‌خوام. اینو می‌دونم و قبول کردم که بالاخره رفتنی هستی، امروز نه فردا، اما چطور بگم... کمکش کردم و گفتم:

— اما چی بابا؟ راحت باش، حرفت رو بزن.

نفس عمیقی کشید و مظلومانه گفت:

— راستش دوست نداشتم تهران قبول بشی، حتی اگه یک شهرستان کوچیک ولو دورتر هم قبول می‌شدی من راضی‌تر و راحت‌تر بودم! مخصوصاً که بخاطر خوابگاه باید تو نوبت باشی.

متعجب از این حرف بابا چند لحظه خیره و مات نگاهش کردم. با بلا تکلیفی شانه بالا انداخت و ادامه داد:

— این طوری نگام نکن، خودت اصرار داشتی حرف دلم رو بزنم.

ناباورانه جواب دادم:

— این طرز فکر از شما بعید بابا! شما که یک شخصیت اجتماعی و فرهنگی دارید دیگه چرا؟ هیچ می‌دونید من چقدر آرزوی قبول شدن در

چنین دانشگاه معتبری رو داشتم. شما که می‌دونید مدرک گرفتن از این دانشگاه خودش یک امتیاز بزرگ برای آینده منه، واقعاً که از شما تعجب می‌کنم!

بابا نگاهم کرد نگاهی که یک دنیا نگرانی در اون موج می‌زد. بعد فنجان چای را برداشت و در سکوت آن را نوشید صبر کردم تا چایی اش را تمام کند، چون می‌دانست که من تا به نتیجه نرسیدن بحث دست بردار نیستم. بعد از نوشیدن چای فنجان خالی را روی سینی گذاشت و با دست سینی را کنار کشید و پای جمع شده‌اش را دراز کرد و گفت:

— حقیقتش رو بخوای من از تهران خوشم نمی‌آد، تهران یک شهر بی‌درو و پیکر که نامنی در اون زیاده.

سرم را ناباورانه تکان دادم:

— از شما توقع نداشتم بابا! منظورتون اینه که به من اعتماد ندارید؟

— نه، نه. از این فکرای اشتباه نکن دخترم، من کاملاً به تو اعتماد دارم فقط به محیط شلوغ اون جا اعتماد ندارم.

عصبی و ناراحت جواب دادم:

— نگو بابا، مگه من اولین دختر شهرستانی هستم که قراره برم اون جا و درس بخونم؟ از اون گذشته، شما که می‌دونید من دست و پا چلفتی و از اون مهمتر ندید بدید شهر تهران نیستم. این خود شما بودید که همیشه به من اعتماد به نفس می‌دادید و می‌خواستید عمیق فکر کنم تا بهترین‌ها رو به دست بیارم. یادتون رفته همین شما بودید که می‌گفتید نباید در برابر هراتفاق تازه‌ای هول بشم، پس چی شد بابا!؟

مامان بعد از فارغ شدن از کارهای آشپزخانه با ظرف میوه وارد اتاق شد و متعجب به ما نگاه کرد و بعد ظرف میوه را جلوی بابا گذاشت و کنارش نشست. بابا برای قانع کردن من گفت:

– انکار نمی‌کنم، همه اینها رو خودم بهت یاد دادم. از نظر من تو از ده تا پسر هم شجاع‌تری و من کاملاً بهت اعتماد دارم اینو هم یادت باشه که تو همیشه باعث افتخار من بودی و هستی. خودم هم می‌دونم که قبول شدن در این دانشگاه کار هرکسی نیست، ولی آخه تو دختری هستی که از اول زندگیت زیر چتر خانواده و در یک شهرستان کوچیک و آروم بزرگ شدی و هنوزم به‌حمایت خانواده نیاز داری. رفتن به‌تهران درست مثل این می‌مونه که یه بچه از خونش دربیاد و یه دفعه وارد شهر شلوغی بشه، اونم تنها، حالا تو فکرش رو بکن اون بچه‌ای که همیشه مامان و بابا کنارش بودند توی یه بازار شلوغ، تک و تنها چه حالی بهش دست می‌ده؟! درمانده ولی محکم سر تکان دادم و گفتم:

– من اون بچه نیستم بابا، گرچه اون بچه هم باید یه روزی از خونه خارج بشه و دنیا رو ببینه. راستش بابا ناامیدم کردید، اگر پسر هم بودم همین حرفو می‌زدید؟ شما فکر می‌کنید که من هنوز یه بچه دست و پا چلفتی هستم!

خواستم بلند شم و از اتاق برم بیرون که مامان گفت:

– برای من هم جدا شدن از لیلا خیلی سخته ولی کاملاً مطمئنم که اون مثل من نیست و می‌تونه از پس خودش بریاد.
مامان خیلی کم حرف بود ولی وقتی حرفی می‌زد، درست و به‌موقع بود. بابا در جوابش گفت:

– هردوتون منظور منو درک نکردید، من هم به‌دخترم اعتماد دارم فقط می‌ترسم براش مشکلی پیش بیاد! به‌نظر من اون هنوز هم به‌همراهی ما نیاز داره. باور کن با اینکه اصلاً از تهران خوشم نمی‌یاد اما آگه به‌خاطر تنگی نفس تو نبود اسباب‌مون رو جمع می‌کردیم و باهاش می‌رفتیم.
و بعد رو کرد به‌من و گفت:

– دیگه نشنوم بگی که تو رو با پسرا مقایسه می‌کنم، خودت می‌دونی که شنیدن این حرفا ناراحتم می‌کنه؟ بهتر از هر کسی می‌دونی که تموم دنیای ما تویی و اگر هم چیزی می‌گیم فقط به‌خاطر خودته.
این را مطمئن بودم ولی نمی‌خواستم استدلال بابا را بپذیرم. البته دوری از آنها برای من هم سخت بود، آنهایی که از جان‌شان هم برایم دریغ نداشتند ولی چشم‌انداز زندگی پایتخت نشینی آن هم زندگی دانشجویی برایم رویایی بود دست نیافتنی که حالا به‌آن دست پیدا کرده بودم و نمی‌خواستم به‌راحتی آن را از دست بدهم. دید من مثل بابا باز نبود من فقط حال را می‌دیدم و او آینده را. بابا که فکر می‌کرد سکوت‌م مبنی بر رضایت است ادامه داد:

– خیلی‌ها هستند که راضی‌اند امتیاز تو رو بخرند! مثلاً آگه یک دختر تهرانی هم رشته‌تو، توی یکی از شهرستان‌های نزدیک ما قبول شده باشه از خدایه که جاشو با تو عوض کنه. البته خودت اینو خوب می‌دونی که من جنبه‌مادی این قضیه رو نمی‌سنجم، در اصل دلایلم همونه که گفتم.
حالا نظر تو چیه؟

با ناراحتی جواب دادم:

– من اگر قبول هم بکنم فقط به‌خاطر احترام به‌خواستۀ شماست وگرنه به‌هیچ وجه دوست ندارم موقعیتی را که به‌این مشقت به‌دست آوردم بفروشم.

بعد بلند شدم و دست بابا رو بوسیدم و باگفتن ببخشیدی کوتاه از اتاق خارج شدم و به‌حیاط رفتم.

بابا با این نظریاتش مرا از اوج قلۀ شادی به‌زیر آورده بود! از حرف‌هایش فقط همین قدر فهمیده بودم که به‌من اعتماد ندارد و مرا یک دختر دست و پا بسته شهرستانی می‌بیند که با وارد شدن به‌تهران خودش

را گم می‌کند و آینده‌اش تباه می‌شود. به‌نظر خودم زندگی کردن و درس خواندن در تهران خصوصاً با رشته‌ای که من قبول شده بودم سراسر پیشرفت بود. خدا شاهد بود که در آن زمان من فقط به‌همین فکر می‌کردم، نه به‌چیز دیگر! از همه مهمتر من فکر می‌کردم اولین کسی که مرا تأیید می‌کند بابای روشن‌فکر است گرچه در آن زمان نمی‌فهمیدم که همین افکارش هم نشانه‌ی روشن‌فکریش بوده!

تا ساعتی بعد که مامان و بابا بعد از خواب نیم‌روز به‌حیاط آمدند با این افکار ناراحت‌کننده درگیر بودم. از خودم بدم آمده بود، منی که هیچ وقت خودم را کمتر از پسرها نمی‌دیدم حسابی درمانده شده بودم. چرا بابا باید برای رفتن من این قدر نگران می‌بود؟!

وقتی بابا با سینی چای عصرانه به‌حیاط آمد با وجود اینکه از دلخور بودم بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم. به‌رویم لبخند زد، با شرمندگی به‌رویش لبخند کم‌رنگی زدم و با سینی روی تخت نشستم. بابا طبق عادت شلنگ آب را باز کرد و تا سرد شدن چایی کمی آب روی موزاییک‌های داغ از آفتاب تابستان ریخت و سپس آن را گوشه‌ی باغچه گذاشت تا خاک خشک شده‌اش آبی بخورد. کنارم نشست و فنجان را به‌دستش دادم، دیدن لبخند مهربانش برایم بزرگترین موهبت دنیا بود. چایش را نوشید و گفت:

— من هرچی گفتم فقط برای سعادت خودته دخترم ولی بیشتر که فکر کردم به‌این نتیجه رسیدم که تو دیگه دختر بزرگی شدی و درست نیست از مسیری که انتخاب کردی دلسردت کنم. شاید حق با تو باشه و افکار من درست نباشه! این دلیل نمی‌شه که چون من از تهران خوشم نمی‌آد جلوی تو رو بگیرم و مانع بشم.

بعد صورتش را کاملاً به‌طرفم برگرداند و با زدن لبخندی ادامه داد:

— همه جوره باهاتم، درست‌ه که به‌خاطر وضع ریه‌های مادرت نمی‌تونیم باهات بیاییم اما کاملاً حمایتت می‌کنیم. تو اگر در کنار ما هم نباشی همیشه در قلب‌مون جا داری. اینو هم مطمئنم که تو دختری نیستی که بخوای ما رو نگران کنی، فقط ازت می‌خوام کاملاً مواظب خودت باشی!

از خوشحالی ضعف کردم و خودم را به‌کنارش کشیدم، مامان از جلوی در ورودی نگاهمان می‌کرد و لبخند به‌لب داشت. دستم را دور گردن بابا انداختم و به‌روی مامان خندیدم و بعد به‌بابا گفتم:

— من هم به‌این نتیجه رسیدم که هرطور شما می‌خواهید عمل کنم، اگر شما بگید نرو نمی‌رم چون مطمئنم هر حرفی که شما می‌زنید به‌خاطر خودمه!

بابا روی سرم رو بوسید و گفت:

— نه عزیز دلم، تو راست می‌گی! خودم بهت یاد دادم که همیشه برای رسیدن به‌هدفت سرسخت و مقاوم باشی. می‌دونم که هدف تو از خونندن اون همه درس در طول شبانه‌روز، تحصیل در یک دانشگاه معتبر و عالی بوده پس من حق ندارم جلوی تو رو با خودخواهیم بگیرم. پیشرفت و سعادت روزافزون تو آرزوی قلبی من و مامانته، پس آرزوی ما رو برآورده کن.

زبانم در برابر این همه خوبی و مهربانی بند آمده بود، حرفی نزدم ولی در دلم عهد کردم برای آنها نهالی پرثمر باشم. اگر نمی‌گفتند هم می‌دانستم که امید و آرزوی آنها به‌ثمر رساندن تنها نهال زندگی‌شان است! مامان در طرف دیگرم نشسته بود، گونه‌ی زبر بابا را با لذت بوسیدم و به‌طرف مامان برگشتم. او را هم بوسیدم و در دلم گفتم:

— خدا جون این دو تا فرشته‌ی مهربون رو ازم نگیر.

بابا با خنده پرسید:

– خوب پس تکلیف علی آقای بیچاره هم معلوم شد دیگه، آره؟
به بابا اخم کردم و گفتم:

– از اول هم معلوم بود، شما که می دونید من وقتی بخوام قبول بشم می شم. در ضمن من حالا حالاها از شما جدا نمی شم و قصد ازدواج هم ندارم، پس این خیال رو که فکر کردید می تونید از دستم راحت بشید و از فکر تون دور کنید چونکه فعلاً وبال گردن تون هستم.

تا اول مهر و شروع سال تحصیلی جدید زمان چندانی نمانده بود. در همان اندک فرصت باقیمانده من و مامان شروع به خرید و ساییل مورد نیازم کردیم. نمی دونم طفلکی بابا از کجا پول می آورد و به مامان می داد تا به راحتی برایم خرج کند اما به راحتی می شد فهمید اینها پس اندازهایی بوده که برای این روزها کنار گذاشته بود؟! ای کاش دلهره خرج کردن نداشتم، با وجود اصرار مامان و بابا سعی می کردم هرچه می خریدم در حد معقول باشد چون دلم نمی خواست و دوست نداشتم که نرسیده به تهران تیپ عوض کنم و آنها را نگران کنم. این طور نشان می دادم که رفتن برایم يك اتفاق عادی است ولی نبود، در اصل استرس داشتم! هرچه به موعد رفتن نزدیکتر می شدم نگرانی ام بیشتر می شد. حال همان بچه ای را داشتم که بابا می گفت، آگاهانه می خواستم از خانه ام بیرون بیایم و تنها به بازار بروم!

شبها که روی تختم دراز می کشیدم سعی می کردم فکرهای آشفته را از ذهنم پس بزنم، به خودم قوت قلب می دادم و از خدا کمک می خواستم. از نگرانی هایم فقط به مهشید می گفتم و او ناباورانه به من می خندید و عقیده داشت که گفتن این حرفها از من بعید است. از قبل همه چیز را در

نظرم مجسم کرده بودم، يك خوابگاه، يك اتاق و چند تخت و چند دختر دانشجو که مثل من شهرستانی و نا آشنا بودند، پس موردی برای ترسیدن وجود نداشت! از فکر خودم خنده ام گرفت، من که قرار نبود به خارج از کشور بروم، تهرانی ها هم به زبان ما صحبت می کردند پس هیچ مشکلی از این جهت وجود نداشت. تنها مشکل من فقط طی کردن مسیر دانشگاه تا خوابگاه بود که آن را هم خیلی زود یاد می گرفتم، درست مثل رفتن از خانه به دبیرستان. دانشگاه هم مثل دبیرستان بود، با این تفاوت که در آنجا دختر و پسر باهم هستن! از این لحاظ هم که خدا رو شکر ضعفی نداشتم، چون تا الان که به سن ۱۹ سالگی رسیده بودم هیچ پسری نتوانسته بود مرا از راه به در کند و یا به عبارتی دلم را بلرزاند. مهشید همیشه از این بابت متعجب بود و می گفت:

– تو راستی راستی با همه فرق داری، مگه یه چنین چیزی می شه؟!
اما تا حالا که شده بود، نگاه هیچ پسری دلم را نلرزانده بود و حتی قضیه خواستگاری علی هم با اینکه خیلی شوکه ام کرد به نظرم مسخره می آمد. آخر من با این رفتارهای عجیب و از همه مهمتر بچه گانه ام به نظر علی چطور آمده بودم که این جور مصر شده بود! خودم هم در عجب بودم. تا قبل از فهمیدن این قضیه خیلی راحت و خودمانی با علی رفتار می کردم، البته بیشتر کل کل بود تا صحبت! تازه در برابر سرخ و سفید شدن های او هم بی تفاوت بودم! یکبار مامان خیلی جدی در این باره به من تذکر داد، اما آن موقع به تذکر مامان اصلاً اعتنایی نکردم. ولی وقتی بعد از گذشتن مدتی خاله منو برای پسرش خواستگاری کرد، در دلم گفتم: ای دل غافل! خاک برسرت کنند لیلا! دیگه بشین سرجات و دست از این خل بازی ها بردار، مثلاً بزرگ شده ای و برات خواستگار اومده! اما حقیقتاً شخصیت علی برایم کوچک ترین تغییری نکرده بود و هنوز هم همان علی

خودمان بود با این تفاوت که رفتارم کمی در مقابل او سنگین و معقولانه‌تر شد اما حتی علی هم نتوانست دلم را بلرزاند، خواستگاری او تنها یه حسن داشت این بود که به من فهماند بزرگ شده‌ام.

همه چیز برای رفتن آماده بود. مامان با وسواس هرچه را به ذهنش می‌رسید به داخل ساک بزرگم سرازیر می‌کرد طوری که بالاخره صدای بابا را درآورد:

— خانم مگه داره می‌ره بر بیابون! اون جا تهرانه، مطمئن باش هرچه بخواد در دسترسشه. از اون مهمتر ما فعلاً داریم برای آشنایی و پیدا کردن جا می‌ریم، حالا کوتاه بیا! بهت قول می‌دم وقتی که جابه‌جا شد و با هم رفتیم به دیدنش هرچی که خواستی ببریم.

بابا با آوردن این دلایل مامان را راضی کرد و بالاخره من توانستم يك ساک دستی خیلی کوچک آماده کنم.

مامان و بابای خوبم سنگ تمام گذاشتند و درست همون شبی که فرداش عازم بودیم يك مهمانی مفصل ترتیب دادند. به عبارتی هم مهمانی خداحافظی بود و هم سور قبولی یکی یه دونه‌شون!

فامیل پرجمعیتی نداشتیم، یه خاله و یه دایی و البته يك عمو در ضمن ناگفته نماند که از داشتن عمه محروم بودم! اما در عوض به قول خاله این بهترین شانس بود که مامانم آورده بود چون خواهر شوهر نداشت.

خاله سعی می‌کرد به خاطر جریان خواستگاری دلخوریش را نشان ندهد، به عنوان کادوی قبولی يك شلوار لی از طرف خودش و يك روسری از طرف مهشید خریده بود و از ظهر به کمک مامان آمده بود. با اینکه می‌گفت و می‌خندید ولی کاملاً مشخص بود که ناراحت است! خصوصاً تنها کسی که آن شب نیامد علی بود!

فصل دوم

صبح زود من و بابا عازم رفتن شدیم، دیشب مهمان‌ها برای رعایت حال ما زودتر از همیشه خداحافظی کردند و رفتند.

خداحافظی از تك‌تك فامیلی که ۱۹ سال با آنها بزرگ شده بودم برایم خیلی سخت بود دیگه چه برسد به مامان و بابا.

دیشب هرچه مامان اصرار کرد که خودش کارها را فردا انجام می‌دهد، دلم طاقت نیاورد. ظرف‌هایی را که با مهشید و مرجان دختردایی‌ام شسته بودیم، همه را خشک و آشپزخانه را تمیز و مرتب کردم.

با وجود آن همه خستگی و دوندگی که از صبح داشتم لحظه‌ای خواب به چشمم نیامد. فکر جدا شدن از مامان و بابا و دلهره و ورود به دنیای جدید دلشوره عجیبی را آن شب در من به وجود آورده بود و همان هم باعث شده بود مثل مامان با وسواس چندین مرتبه ساک کوچکم را وارسی کنم تا از بودن وسایل ضروری‌ام مطمئن شوم!

از صدای باز و بسته شدن در اتاق مامان و بابا به‌خودم آمدم، يك ساعت دیگه تا رفتن وقت داشتیم. تا از اتاق بیرون آمدم بابا، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— تو بیداری؟

— آره بابا، دیرمون نشه!

مامان هم از اتاق بیرون آمد و با نگاهی به صورتم فهمید که دیشب اصلاً نخوابیده‌ام، گفت:

— کاش همیشه عازم بودی و راحت برای نماز صبح بیدار می‌شدی!

بعد از نماز فوراً حاضر شدم. مامان هم نمازش را خواند و مشغول درست کردن ساندویچ صبحانه و فلاسک چای بین راه‌مان شد. از پشت سر که به اندام ظریفش نگاه کردم دلم بیشتر لرزید، این اولین باری بود که می‌خواستم برای مدتی طولانی از مامانم جدا شوم. حالم درست مثل روز اولی بود که می‌خواستم به مدرسه برم آن روز هم درست همین‌طور بودم. هرچه از شب پیش بابا به گوشم خوانده بود بی‌فایده بود، می‌ترسیدم که مامان مرا آن‌جا بگذارد و برود و بعد فراموش کند که به دنبالم بیاید. یادم می‌آید تا وقتی که زنگ آخر بخورد و وقت تعطیلی مدرسه برسد من مدام دلهره داشتم، طوری که نه از بازی زنگ تفریح چیزی فهمیدم و نه از تغذیه.

تازه وقتی سال بعد روز اول مهر که من به کلاس دوّم رفتم و مهشید در همان مدرسه وارد کلاس اول شد و با وجود من تا ساعت آخر یک‌ریز برای مامانش گریه کرد فهمیدم که من خیلی شجاع‌تر بودم چون لااقل گریه نکرده بودم!

حالم درست مثل همان روز بود، دلهره داشتم اما آن را بروز نمی‌دادم ولی با این حال نمی‌توانستم منکرش شوم. تازه این قضیه فرق می‌کرد! صحبت از یک جدایی بلند مدّت بود آن هم از بابا و مامان! عزیزترین‌های زندگیم و تنها پشتوانه‌هایم بعد از خدا.

— بابا حاضر آماده از اتاق بیرون آمد و گفت:

— بریم دخترم؟ حاضری؟

لرزشی خفیف تمام بدنم را لرزاند! وقت رفتن بود. مامان با سبد کوچکی از آشپزخانه بیرون آمد و آن را به دست بابا داد و برای آوردن قرآن به اتاق رفت. بابا نگاهم کرد و گفت:

— حالت خوبه دخترم؟

انگار منتظر شنیدن همین جمله بودم، اشکی که در این دقایق سعی کرده بودم جلوش رو بگیرم سرازیر شد. بابا لبخند زد و گفت:

— ایا. نداشتیم.

مامان قرآن به دست آمد و با دیدنم اشکی را که این چند روزه بابانه و بی‌بهبانه ریخته بود، دوباره سرازیر کرد. با دیدن اشک‌هایش انگار کسی به دلم چنگ انداخت! خودم را در آغوش مامان انداختم و با تمام وجودم او را بوییدم و بوسیدم. بابا طاقت نیاورد از اتاق بیرون رفت حتماً نمی‌خواست اشکش را ببینم. دلم برای هردوشان می‌سوخت، احساس کردم که خیلی بی‌رحم چون در عوض ۱۹ سال زحمتی که برام کشیده بودند بی‌رحمانه قصد ترک‌شان را داشتم. مامان انگار با دیدن چشمام افکارم را می‌خواند، چون کنار گوشم زمزمه کرد:

— بالاخره که چی؟ باید یه روزی بری. نگران ما نباش، چند روز که

بگذره عادت می‌کنیم اما اینو بدون که یادت همیشه با ماست.

دوباره بوسیدمش، از وجود ظریفش بوی مهربانی می‌تراوید! صدای بابا ما را مجبور به جدایی کرد.

— دخترم داره دیر می‌شه.

مامان دستش را به پشتم گذاشت و به طرف بیرون راهنمایی‌ام کرد و در

این بین توصیه‌های تمام نشدنی را تند و مسلسل وار برای بار چندم تکرار کرد. قرآن را روی سینی که يك كاسه آب هم داخلش بود گذاشت و جلوتر از من ایستاد و بابا را صدا زد، بابا از زیر قرآن گذشت و نوبت به من که رسید دوباره چشمه اشکم جوشید! خیلی سریع و برای آخرین بار گونه خیس مامان را بوسیدم و از زیر قرآن گذشتم و بعد، قرآن را بوسیدم و پشت سر بابا از حیاط بیرون رفتم.

مدتی در کنار خیابان خلوت صبر کردیم تا بالاخره يك راننده تاکسی سحرخیز به دادمان رسید و ما را به ترمینال رساند. درست از همان موقع که از خانه خارج شده بودیم تا رسیدن به ترمینال بی صدا گریه کرده بودم و بابا صبورانه تحمل کرده و چیزی نگفته بود!

اتوبوس تا نصفه پر شده بود که ما رسیدیم. به هرزحمتی بود سعی کردم تا جلوی اشک‌هایم را بگیرم، می دانستم که بابا دوست ندارد جلب توجه کنیم. وقتی که در صندلی‌هایمان مستقر شدیم چشم‌هایم را با بی حالی بستم تا کمی آرام بگیرم، چیزی نگذشت که ظرفیت اتوبوس تکمیل شد و حرکت کرد.

به خاطر بی‌خوابی شب گذشته همان‌طور که چشم برهم گذاشته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

چشم که باز کردم با دیدن خورشید در وسط آسمان تعجب کردم! روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، اوه... چهار ساعت کامل خوابیده بودم.

بابا، با محبت به رویم لبخند زد و گفت:

– ظهرت به‌خیر. حالا یه کمی می‌خوابیدی!

به‌روی مهربانش لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

– چقدر خوابیدم؟ باور کنید اصلاً هیچی نفهمیدم!
خم شد و در حالی که لیوان و فلاسک را از کنار ساک برمی‌داشت گفت:

– حتماً دیشب به اندازه کافی نخوابیده بودی! خوب شد که کمی استراحت کردی.

نصف لیوان چای ریخت و به دستم داد، چایی را گرفتم و تشکر کردم و با لذت بو کشیدم.

– چایی بوی مامانو می‌ده!

و بعد با ناراحتی سر تکان دادم و گفتم:

– الان مامان تنه‌است، یعنی داره چی کار می‌کنه؟

بابا برای دلگرمی‌ام گفت:

– نگران نباش خاله تنه‌اش نمی‌گذاره! بهش گفتم امشب همون جا بمونه، فردا شب هم که من برمی‌گردم.

یهو ته دلم خالی شد، اگه بابا برمی‌گشت تنها می‌موندم!

نفهمیدم که کی چایی‌ام را تمام کردم! غرق در افکارم به بیرون و بیابان برهوت زل زده بودم که بابا لیوان خالی را از دستم گرفت و ساندویچی آماده را به دستم داد، آخ که چقدر گرسنه بودم و بهم مزه داد. از بابا تشکر کردم و تا رسیدن به تهران دستش را میان دستم گرفتم، می‌خواستم در این مدت باقیمانده با تمام وجودم حسش کنم و بقیه را هم ذخیره کنم تا در نبودنش او را در کنارم داشته باشم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که وارد تهران بزرگ و شلوغ شدیم. دیدن

آن شلوغی غیرمنتظره دوباره باعث دلهره و اضطرابم شد!

قبلاً هم چند بار به همراه خانواده‌ام به تهران آمده بودم ولی تا حالا آن

را این همه شلوغ و درهم ندیده بودم. بی اختیار دست بابا را محکم تر فشردم، بابا هم متقابلاً فشار دیگری به دستم وارد کرد و آرام و مطمئن گفت:

– نترس بابا تو اصلاً با این جاها کاری نداری، مسیر رفت و آمد تو دانشگاه! مسلماً خوابگاهت هم نزدیک به دانشگاهه! در ضمن تو دختر خیلی شجاعی هستی و به هیچ وجه نباید نگران باشی.

سعی کردم لبخند بزدم ولی نتوانستم حرفی بزدم حتی آب دهانم را هم به زحمت قورت دادم!

وارد ترمینال که شدیم بابا گفت:

– همه جا رو خوب نگاه کن، البته چند دفعه اول خودم می برمت و می آرمت اما حواست رو از همین حالا جمع کن که مسیر رفت و برگشت رو خوب یاد بگیری.

بابا راست می گفت! با اینکه محکم بهش چسبیده بودم ولی اطراف را هم به دقت می پاییدم. خیلی زود سوار یکی از تاکسی های آماده ترمینال شدیم، بابا آدرس دانشگاه را به راننده گفت و از او خواست ما را به هتلی مناسب در آن حوالی ببرد. کم کم ماشین وارد شهر و مسیری که ما می خواستیم شد، دیگه از اون ازدحام و حشمتناک خبری نبود و این باعث شد که دلم کمی آرام بگیره! هرچند که خلوتی شهر کوچک مان را نداشت ولی دیدن رفت و آمد عادی مردم و مغازه های جور و واجور به نظرم طبیعی می رسید.

خودم را دلداری می دادم و آنجا را با شلوغ ترین خیابان شهرمان مقایسه می کردم و مدام به خودم می قبولاندم که هیچ فرقی نداره، فقط کمی شلوغ تره که اون هم کم کم برام عادی می شه اما به خودم که

نمی تونستم دروغ بگم، تفاوت از زمین تا آسمان بود و نمی شد هیچ جوره منکرش شد!

راننده جلوی هتل کوچکی توقف کرد، بابا بعد از دادن کرایه تشکر کرد و ما پیاده شدیم.

وارد هتل که شدیم به نظرم محیطی امن و مطمئن آمد. بابا با نشان دادن شناسنامه ها یک اتاق دو تخته گرفت، قبل از رفتن به اتاق وارد رستوران هتل شدیم و بعد از خوردن ناهار به اتاقمان رفتیم.

هر دو لباس عوض کردیم و سرمون به بالش نرسیده خوابمان برد! چند ساعتی را راحت خوابیدیم، نزدیک غروب بود که بیدار شدیم و به نوبت دوش گرفتیم و آماده بیرون رفتن شدیم. با وجود اینکه هر دو می دانستیم این موقع دانشگاه بسته است ولی بابا معتقد بود هرچه مسیرها را بیشتر ببینم و با خیابان ها آشنا شوم برایم بهتر است.

وارد لابی شدیم و چای عصرانه را همانجا خوردیم و بعد تاکسی گرفتیم و مسیر به ظاهر کوتاه دانشگاه را پشت سر گذاشتیم.

به نظرم خیابان های تهران در شب قشنگ تر بود، دیدن چراغ های رنگ و وارنگ، ساختمان های بلند سر به فلک کشیده و انواع و اقسام چهره ها و تیپ ها، خودش عالمی داشت.

آن قدر محو تماشا بودم که نفهمیدم کی رسیدیم! جلو دانشگاه پیاده شدیم، بزرگی و ابهت دانشگاه از همان بیرون هم تماشایی بود. احساس خوشحالی توأم با غرور از خود بی خودم کرده بود! زمانی حتی فکرش هم برام غیرقابل باور بود که بتوانم در چنین دانشگاه معتبری مشغول تحصیل شوم. چند دقیقه ای همراه با بابا در سکوت بهش خیره شدم تا اینکه بابا گفت: